

بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل ۱۹۴۹، برنامه ۷۹۳

آنچه می آید ز وصف این زمانم در دهن

بر مریدِ مُرده خوانم اندر اندازد کفن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

کسی که مرکزش را عدم کند و به جای همانیدگی ها و درد ها و خواسته ها و شهوت ها و مقایسه ها مرکزی از جنس سکوت و سکون و شکر باشد از طریق او برکت و خردی که در او ریخته می شود به بیرون هم ریخته می شود و کسی که قرین او باشد می تواند زندگی را در خودش شناسایی کند، مثل همراه بودن با مولانا یا بزرگانی دیگر، باید متوجه باشیم ما امتداد خدا و شعبه ای از خدا هستیم که باید روشن باشیم اما با من ذهنی فقط درد و مردگی و خاموشی هستیم و به زندگی زنده نیستیم، اما اگر متوجه شویم و دست در دست بزرگانی چون مولانا دهیم و همانیدگی هایی که به آنها چسبیده ایم را شناسایی کنیم و بابت هر شناسایی شکر کنیم و بعد از آن صبر داشته باشیم و با کشیدن درد هشیارانه از چسبیدن به آن چیز پرهیز کنیم و این امر توأم با رضایت قلبی و تعهد و مداومت باشد کم کم روشن می شویم و تبدیل به شادی بی سبب و بی نهایت می شویم که با هیچ خوشی آفل و گذرای این جهانی قابل مقایسه نیست، در صورتی که خوشی های گذرا که با برتری طلبی، حرص، طمع، حسادت، مقایسه، ولع، خودنمایی، کمال طلبی، کنترل و یا گدایی به دست میاد خشک کننده و خاموش کننده زندگی است، و به یاد بسپاریم مراقب خود بودن و دست در دست بزرگان دادن و قرین جمع من ذهنی نشدن باید با تعهد و مداومت باشد، حال سکوت و سکون و با عقل کلی و خدا بودن؟ یا درد و افکار مسلسل وار و با عقل تقلیدی و جزیی بودن؟

خود مرید من نمیرد، کآب حیوان خورده است

وانگهان از دستِ که؟ از ساقیان دُوالِمن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

کسی که به زندگی زنده شود حتی از مردن هم دیگر نمی ترسد زیرا با خدا یکی می شود و با تعهد محکمی که از ته قلب دارد و با پیوستگی و تکرار و مداومت که در این راه دارد آب حیات و دم ایزدی و شادی بی سببی که در او ریخته می شود مرکز را زنده نگه می دارد، و این امر مستلزم تسلیم، سکوت قبل از قضاوت و عدم واکنش به اتفاقات است و شکر و صبر تا مرکز روشن بماند و به خاموشی و ستیزه کشیده نشود، زیرا متوجه شده که دردهای زندگی می آیند تا ما همانیدگی را شناسایی کنیم و بیندازیم و با من ذهنی فکر نکنیم که ما به حضور رسیده ایم یعنی دردها باعث نمایان کردن همانیدگی هستند، و ما این تسلیم و فضاگشایی را با دست در دست بزرگان دادن

انجام می دهیم زیرا که آنها به خدا وصل هستند، مثلاً علت آرامش و عشقی که از برنامه گنج حضور میگیریم همین است، و البته به خوب شدن حال اکتفا نکنیم و با مداومت و تکرار ادامه دهیم و ادامه دهیم تا من ذهنی کوچک و خاموش شود و به زندگی بی نهایت و شادی بی سبب و آغوش خدا برگردیم.

ای نجات زندگان و ای حیات مردگان

از درونم بُت تراشی، وز برونم بُت شِکَن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

چه با من ذهنی و چه حضور و زنده به زندگی باشیم اداره ما و زندگی ما به دست خدا و زندگی است یعنی در کل خرد کل کار می کند، حتی افکاری که از ما می گذرند و یا دردهایی که می آیند برای تکان دادن ما و زنده کردن ما و بیدار کردن ما از خواب من ذهنی هستند، یعنی اگر فکر کردیم که به حضور رسیده ایم و با درد و حرص و طمعی جدید روبرو شدیم این امر را نیک ببینیم که خدا می خواهد فضا را باز کنیم و همانندگی را دنبال نکنیم تا عمق بیشتری پیدا کنیم، یعنی تکرار و مداومت و این کشیده شدن به من ذهنی و شناسایی و رها کردن ادامه دارد تا ما به خواب من ذهنی نرویم و خود را کسی و یا بزرگ ندانیم و هر لحظه به آغوش زندگی برگردیم و حرص به پول، باور، آدمها و هر چیزی را شناسایی کنیم.

ور براندازد ز رویت باد دولت پردهیی

از حیا گُل آب گردد، نی چمن مآند، نه من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ما بارها در زندگی برای لحظه ای با زندگی یکی شدیم اما ناآگاهانه، مثلاً وقتی قضا و کن فکان روی ما کار می کند تا همانندگی و دردی را بیندازیم ما از همانندگی جدا می شویم و تبدیل به حال خوب و شادی عمیقی می شویم ولی چون هنوز آگاه نشدیم با همانندگی جدیدی روی هشیاری را می پوشانیم، ولی وقتی این را شناسایی کردیم که باید مداومت و تکرار داشت و به هیچ همانندگی ای رحم نکرد، به قضا و کن فکان اجازه می دهیم ما را پاک کند، هر چقدر که می خواهد درد داشته باشد، مثل معتادی که با انتخاب خودش و با شکر و صبر خماری را قبول می کند و درد هشیارانه می کشد، البته این تعهد باید قلبی باشد نه اینکه نقش بازی کردن و ادعا و سخنرانی و معنوی نمایی و حرص زدنی جدید با من ذهنی برای خدا شدن، و بعد از این آگاهی با شادی و خرد و عشقی که زندگی به ما می ریزد به جای اینکه به چیزها بچسبیم و گدایی کنیم فقط حس عشق و زندگی را به آنها با سکوت و سکون می دهیم و با حس بی نیازی و کافی بودن که از خدا میگیریم چیزهای این جهانی و یا هر چیزی را به اسارت و در مرکز خود نمی گذاریم، و بیرون از ما یعنی دیگران و چیزهای این جهانی این حس کافی بودن و عشق را تجربه می کنند و آنوقت توقع صفر شده و دیدی خداگونه می شویم.

ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

اگر از خدا زندگی نگیریم و از فضای یکتایی و به جای خرد کل و عشق و شادی بی سبب، از همانیدگی ها و تقلید و میدانم ها بخواهیم زندگی بگیریم سنگین می شویم و خمار و دردمند و هیچ چیز بیرونی بدون حضور و سکوت و سکون نمی تواند ما را راضی کند، ما باید همچون طبیعت بی من و بی ادعا شویم و با تسلیم به زندگی اجازه دهیم ما را تبدیل به حضور و اصل خودمان کند، همچون پروانه که به زندگی اجازه می دهد او را از کرم به پروانه تبدیل کند، هر چیزی که زیباست و ارتعاش عشق دارد این را از خدا و با تسلیم دریافت می کند و به بیرون می ریزد و ما هم اگر مقاومت و عقل جزوی و دانش و تقلید و میدانم و قضاوت و کنترل و ملامت و سرخوردگی و حس نقص و کلا همانیدگی ها را شناسایی کنیم و واکنش ندهیم تبدیل به اصل خود و خدا گونگی می شویم دیگر با جمع کردن بیشتر و بهتر و بزرگتر همانیدگی ها و پز دادن و توجه طلبی و خودنمایی و گدایی از بیرون خود را سنگین نمی کنیم و با هوس های آفل و خشک کننده و گذرا به نابودی نمی رویم و با تسلیم سبک بالی را انتخاب می کنیم، باید متوجه باشیم که حتی اگر کل کره زمین برای ما باشه باز هم نمی توانیم شاد و ساکت و ساکن شویم زیرا موتور خواستن و من ذهنی باز هم به دنبال بیشتر می گردد.

ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
جان رهد از ننگِ ما و ما رهیم از خویشتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

وقتی در مرکز ما به جای همانیدگی ها و خواستن ها و گدایی ها که باعث دردمندی ما میشه یک لحظه خدا و زندگی بنشیند و کمی از شادی شادی بی سبب و اصیل را تجربه کنیم جان ننگین من ذهنی آشکار می شود و متوجه امتداد خدا و عشق زندگی می شویم و با این آگاهی فضاگشایی و نگه داشتن عدم را با مداومت و تکرار و البته تعهد قلبی ادامه می دهیم، شکر می کنیم بابت شناسایی چیزهای آفلی که به آنها چسبیده ایم و با صبر و پرهیز

و پذیرش اتفاقات و افکاری که می آیند و می گذرند و عدم قضاوت و مقاومت و واکنش نسبت به آنها به زندگی اجازه می دهیم ما را به خودش زنده کند.

گر ندزدید از تو چیزی، دل چرا آویخته ست؟ چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

به وسیله موتور خواستن ما به دنبال همانیدگی ها و جمع کردن هستیم و این یعنی دزدیدن زندگی توسط همانیدگی ها و تلف شدن زندگی و با میخ به دیوار من ذهنی کوبیده شدن، و هر همانیدگی یک میخ است و ما با ده ها و صد ها میخ کوبیده شدیم و خود را آویزان کردیم و به ترس، اضطراب، دلهره، افسردگی، خشم، حسادت، نفرت و دیگر درد ها تبدیل کردیم، و اگر متوجه این موضوع شویم با کشیدن درد هشیارانه و عدم واکنش و ستیزه و خواستن اجازه می دهیم این میخ بیرون کشیده شود و قسمتی از اصل خود را آزاد می کنیم و این مستلزم تعهد، توبه و عذرخواهی، شکر، صبر، پذیرش اتفاقات بدون قید و شرط و خوب و بد کردن و بدون اینکه فکر کنی حق با کی هست و با کی نیست و با این واهمانش و توکل کردن و به سمت همانیدگی جدید و یا قبلی ها نرفتن به زندگی و شادی بی سبب و عمق بی نهایت و دیدی خداگونه زنده می شویم.

گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را از حریصی دزد گشتی جمله عالم، مرد و زن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

وقتی متوجه شویم که طرح این بوده که اول همانیده شویم و بعد هشیارانه واهمانش کنیم و برگردیم مقصود اصلی زندگی بر ما آشکار میشود و شکر و صبر در ما زنده می شود و بعد از این آگاهی هر لحظه را مهم می دانیم و برای انداختن همانیدگی ها خسیسی به خرج نمی دهیم.

اندین آویختن کمتر گراماتی که هست آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

وقتی همانیده می‌شویم و بعد واهمانیده، چیزی که به ما میرسد زنده شدن به خدا و یکی شدن با خرد کل است که حس شادی بی سبب و عشق بی نهایت را به ما می‌دهد، برگشتن از گذشته و آینده و افسردگی و اضطراب به این لحظه و آرامش و سکوت را می‌دهد، نترسیدن از مرگ و یا نترسیدن برای از دست دادن ها را می‌دهد، و به عبارتی خداگونه و عدم بینی.

چاشنی سوزِ شمعت گر به عنقا برزدی پَر چو پروانه بدادی، سر نهادی در لگن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

انسانی که فضاگشایی کند و تسلیم باشد و خودش را به زندگی بسپارد و بدون شک و با توکل صد در صد باشد و هر چه که پیش می‌آید را بازی زندگی و خیر بداند متوجه می‌شود از دانش، دانسته ها، میدانم ها و باورهایش فراتر است و از جنس بی نهایت و شادی بی سبب و عشقی عمیق است و با این دید اصیل که دید عدم و خداگونه است در حالتی از شکر و سجده در آرامش شبانه روزی به سر می‌برد.

صورتِ صُنْعِ تو آمد ساعتی در بتکده گه شَمَن بُت می شد آن دَم، گاه بُت می شد شَمَن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

با فضاگشایی وقتی در مرکز ما زندگی می‌آید زندگی از طریق ما به صورت شادی بی سبب و سکون پدیدار می‌شود و علت همانیده شدن و بعد از آن شناسایی و بازگشت همین است، یعنی تا جایی که ما دیگر متوجه شویم درد بس است و مهم زنده شدن به زندگی است و بازی گرفتن همانیدگی ها و اتفاقات و افکار و خواسته ها یعنی اجازه دادن به کن فکان تا روی ما کار کنه و اصل ما را همچون پروانه آزاد کند و تبدیل به سبک بالی و بی فرمی، باید متوجه باشیم که قضا و کن فکان یعنی خدا می‌خواهد به مرکز ما بیاید و ما باید برای خدا جا باز کنیم که این مستلزم کندن همانیدگی و درد هشیارانه است مثلاً در برابر هر خواستن، ولع، حرص، طمع، خشم، خودنمایی، حسادت، مقایسه، تنفر و نداشتن و هر چیزی صبر و پرهیز داشته تا خرد کل آرامش و سکوت و شادی بی سبب را به ما بدهد و این اگر تجربه شود ما از نیروی صبر و شکر آگاه می‌شویم.

هر زمانی نقش می شد نعتِ احمد بر صلیب
سِرِّ وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

با تسلیم و توکل صد در صد به زندگی ما از جنس خود زندگی می‌شویم و از درون به بیرون ما زندگی ریخته می‌شود و البته گاهی ما را به جهان و همانیدگی‌ها می‌کشاند و درد و غم و انقباض را نشان‌مان می‌دهد و اگر ما هشیار و گوش به زنگ باشیم و تسلیم را ادامه دهیم زندگی ما را به اصل اول و یکی بودن با خودش تبدیل می‌کند مثلاً اتفاقی که پیش آمده و ما را به جهان کشانده، و اگر تسلیم باشیم بازی را میبینیم و زود برمیگردیم، یعنی بازی تبدیل فرم به بی فرمی و سبک بالی، یعنی با ذهن تصور حضور نداشتن و اینکه توقع نداشته باشیم اتفاق پیش نیاد بلکه اتفاق را نیک بدانیم و شکر داشته باشیم از کار کردن کن فکان برای تبدیل ما.

عشقت ای خوبِ ختن بر دل سواره گشت و گفت
این چنین مَرکَبِ بیاید تاختن را تا خُتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

با فضا گشایی ما با زندگی یکی شده و موازی باهم می‌شویم، هشیاری سوار بر هشیاری شده و به اصل اول زنده می‌شود و به فضای یکتایی و الهی می‌رویم جایی که خبری از تلف شدن زندگی به وسیله من و میدانم هایش و عقل جزوی نیست و نجات پیدا کرده ایم که البته مستلزم توکل صد در صد، تسلیم، شناسایی، شکر، صبر، پرهیز، کشیدن درد هشیارانه و پذیرش بی قید و شرط و بدون قضاوت و بد و خوب کردن است، یعنی پیاده شدن از حرص و طمع، جاه طلبی و خودنمایی، حسادت و مقایسه و پیاده شدن از اجسام و اشیاء و یا مخدرها و هوس بازی‌های آفل و گذرا و خشک کننده.

شور تو عَلمِ سَتَد، با فتنه‌ها دریافتم
شور و بی‌عقلی بیاید بافتن را با فِتَن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

شور و ذوق زنده شدن به زندگی با فضاگشایی و تسلیم در ما آشکار می‌شود و از آن به بعد عقل جزوی و خواسته هایش رنگ می‌بازند و توکل صد در صد در ما زنده شده و توقع و کنترل از خود و دیگران بی اهمیت می‌شود زیرا هدایت خدا و زندگی را کافی می‌بینیم و با فرو ریختن هر چیزی و یا از دست دادن هر چیزی حس امنیت و سکون و عمق ما پا برجا می‌ماند زیرا از پارک مصنوعی که با کمال طلبی ساخته بودیم تبدیل به جنگل زندگی شدیم.

من کجا، شعر از کجا؟ لیکن به من در می‌دمد
آن یکی ترکی که آید، گویدم: هی کی‌مسن؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

قضا و کن فکان از طرف خدا روی ما کار می‌کنه و این یعنی که ما از خود بیرسیم کی هستیم؟ گاهی فرم می‌شویم و گاهی بی فرمی، گاهی سوال می‌شویم که از جنس خدا و عشق هستیم یا همانیدگی و درد؟ اگر مقاومت داریم یعنی من ذهنی و درد و فقط میدانم و توصیف و قضاوت و ترس و کنترل، و اگر تسلیم و فضاگشا و صبور و پرهیز کننده، لایق خداگونه‌گی و یکی بودن با زندگی و این مستلزم تسلیم، توکل، ایمان، شکر، صبر و بله گفتن به خدا.

ترک کی؟ تاجیک کی؟ زنگی کی؟ رومی کی؟
مَالِکُ الْمُلْکِ که داند مو به مو سِرِّ و عِلْنِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ترک و تاجیک و سیاه و سفید و همه انسانها و کل همه خدا هستند ولی با من ذهنی این را از یاد بردند و در اختلاف سطحی، فرقه ای، ظاهری و باوری و دانشی به جنگ پرداختند چه با خود چه در خانه چه در بیرون و به صورت جمعی و از یاد بردند که باطن همه یکی است و وقتی متوجه شوند با تسلیم تبدیل به عشق، صلح و تواضع شده و یکی می‌شوند و از آن به بعد دوربین و توجه را روی خودشان می‌گذارند.

جامه شَعرست شعر و تا درونِ شَعر کیست

یا که حورِ جامه زیب و یا که دیوِ جامه کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ابیاتی که از بزرگان می آیند از جنس لطافت و خداگونگی هستند و می توانند ما را به خدا وصل کنند و این بستگی به این دارد که ما تسلیم باشیم یا ستیزه، اگر تسلیم باشیم تبدیل و شاد بی سبب و اگر مقاومت باشیم من ذهنی و درد.

شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

لباس و شخصیت سازی و خودنمایی ما مهم نیست مهم باطن است و این با در آوردن لباس من ذهنی و انداختن آن نمایان می شود یعنی هشیار شدن از هشیاری که خود مستلزم تسلیم، شکر، صبر، مداومت و تکرار، توکل صد در صد و رها کردن سطح و خود مشغولیت و افکار مسلسل وار و واژه ها و سوالها و شک ها و میدانم ها و قضاوت ها و خوب و بد کردن ها و فقط تعهد به هدف اصلی که زنده شدن به زندگی است.

با سپاس از همه

علی از تهران